

بیروت ۷۵

غاده السمان

سمیہ آقا جانے



آفتاب تند و داغ بود.

همه چیز در آن خیابان دمشق لهله زنان عرق می ریخت. ساختمان‌ها و پیاده‌روها از هُرم گرمایی که از همه چیز برمی‌خاست تب‌دار می‌لرزیدند. صداها نیز سخت سوخته و خاموش بودند. فرح* دمی پنداشت همین حالا است که خیابان سراسر از هوش برود. درختان، خودروها، رهگذران، فروشندگان و مردی که جلو گاراژ ایستاده بود و بریده‌بریده فریاد می‌زد:

«بیروت، بیروت.»

دخترکی خوش‌برو و رو از دروازه‌ی گاراژ گذشت. فرح پنداشت گونه‌های دخترک از شنیدن نام بیروت گل انداخته. نکند از داغ گرما سرخ شده؟ (مرد و زن همگی رؤیای رفتن به بیروت در سر دارند. آری، من تنها نیستم، اما تنها منم که برای فتحش می‌روم.)

«بیروت، بیروت.» مرد شکم‌برآمده داد می‌زد. انگار شکمش از زور گرما غش کرده بود. «بیروت، بیروت.» نام بیروت را آهنگین بر زبان می‌آورد، گویی رقصنده‌ای را در کاباره نشان مردم می‌داد.

دخترک خوش‌برو و رو آمد. مادرش با او خداحافظی کرد. زنی بود

* این نام مردانه است. م.

رو گرفته که بینوایی از رخت و لباسش می بارید. پیراهن دختر کوتاه کوتاه بود و پاهای سفید و تپلش بیرون افتاده. فرح با خود گفت: «این هم یک مسافر. سه مسافر دیگر و بعد پیش به سوی بیروت. دیگر تاب چشم به راهی را ندارم.» احساس کرد تن اش با شنیدن نام بیروت می لرزد. انگار این نام مثل زنی برهنه به او چسبیده بود.

سواری یکباره پر شد.

سه زن پوشیده روی بر صندلی پشتی نشستند. سراپا سیاه پوشیده بودند.

او پیش راننده نشسته بود و دختر بغل دستش روی صندلی کنار پنجره. مادر دختر، گریان و بی تاب، با او خدا حافظی کرد. دختر، که انگار از دست مادر به تنگ آمده بود، نگاهی به راننده انداخت بلکه زودتر حرکت کند. فرح یاد مادرش افتاد. آه که چقدر از لحظه ی خدا حافظی بدش می آمد، آن دم که واژه های سنگین و چسبناک همچون کندر تف شده بر زبان می آیند. مادرش هیچ گاه نمی گریست؛ با دست های زبرش، که همیشه آغشته به خاک کشتزار بود، چهره اش را می پوشاند. دلش که پر می شد هم همین کار را می کرد. بعد آرام می نالید، بی آن که اشکی بریزد. فرح ناله ی مادر را بدشگون می دانست. شاید برای همین بی خدا حافظی گریخته بود! نامه ی سفارش پدر به نیشان، آشنای پولدارشان در بیروت، پشت و پناهِش خواهد شد. نکند نامه را گم کرده باشد؟ برای صدمین بار، دستش را به جیب برد و روی آن کشید. ناگهان یادش آمد فراموش کرده ساعت زنگدارش را بیاورد و در گنجی را قفل کند. فراموش کرده بود یا نه؟ نمی داند. خیالش آسوده نیست. همیشه همین طور است. گاهی دیر

سر کار می‌رسد، چون وسط راه یادش می‌افتد که فراموش کرده در گنج‌اش را قفل کند. تمام راه دمشق تا دوما را برمی‌گردد که در را قفل کند، ولی می‌بیند آن را قفل کرده است! همیشه گمان می‌کند در گنج‌اش را نبسته. وقتی برمی‌گردد، می‌بیند آن را دو قفله کرده است. آخر چرا برای قفل کردن آن گنج‌ه این همه جوش می‌زند، با این که خوب می‌داند چیزی در آن نیست که کسی را به سوی خود بکشد؟ نمی‌داند. چون گنج‌ه‌ی اوست. همین. به هر حال نه گناه اوست و نه گناه گنج‌ه. او به درد کارمندی نمی‌خورد. در بیروت، هر کاری دلش بخواهد می‌کند.

با دلخوری پیش خود گفت: «از دست این آفتاب! چه داغ است! دارم خفه می‌شوم. این دختر بغل‌دستی هم که شیشه را بالا کشیده، مبادا موهای آراسته‌اش به هم بریزد. هیچ هوایی در کار نیست. امان از یکدندگی این زن‌ها.»

دختر بغل‌دستی با خود گفت: «چه آفتاب گرم و دلچسبی! تب و تابم را برای سفر بیش‌تر می‌کند. چه دلنشین است نیش آفتاب روی صورتم.» بعد سرخوشانه گفت: «دمشق! دمشق! خدا حافظ، دمشق!»

سواری از شهر بیرون زد و قدم در راه رُبوه و هامه گذاشت. خرسنگِ بلند کنار دروازه‌ی دمشق را پشت سر گذاشتند. دل‌داده‌ای بر آن سنگ‌کنده بود: «هرگز فراموشم نکن.» (شاید نام آن دل‌داده دمشق بوده). ولی او دختری بود که فراموش می‌کرد!

فرح نوشته را خواند. غمش تازه شد. خستگی ناآشنایی به چهارستون بدنش خزید. به راننده گفت با اجازه و پیچ رادیو را چرخاند. چهره‌ی راننده گرفته و گنگ بود. لام تا کام حرف نمی‌زد.

رادیو اخبار می‌گفت. سواری پر شد از صدای گوینده. نه، پر نشد. نجوای گریه‌ای آمد. سه زن نشسته بر صندلی پشتی می‌گریستند. دختر با خود گفت: «شاید به فاتحه‌خوانی یکی از آشناهایشان می‌روند که در بیروت مرده.»

فرح با خود گفت: «چرا این جور شیون می‌کنند؟ نکند به سوی مرگ می‌روم و پیشگویان سرنوشت، اشک ریزان، مرا به سوی گور می‌برند؟» رو به آن‌ها کرد. بیهوده تلاش کرد چهره‌شان را ببیند. انگار هیچ چهره‌ای زیر آن روبنده‌های سیاه نبود. هرچه بود دهان‌هایی باز بود، درون کاسه‌های سرِ بی‌گوشت و پوست و تهی از چشم. چاله‌هایی که آرام شیونی خاموش از خود می‌تراویدند؛ درست مثل گرد و خاک و ناله‌ای که از دهانه‌ی آن معدن، که دیشب فرو ریخت، بر می‌خاست.

سواری پیله‌ی سبزه‌زار را پشت سر گذاشت. به بیابان رسیدند. دمشق یکسره از دیده‌ها پنهان شد.

فرح پیش خود گفت: «تا پولدار و سرشناس نشوم، بر نمی‌گردم.»
 یاسمینه در سر پرورد: «تا پولدار و سرشناس نشوم، بر نمی‌گردم.»

یاسمینه دست به سوی رادیو برد. پیچش را چرخاند تا از شر روده‌درازی گوینده خلاص شود. آهنگی خیال‌انگیز از رادیو برخاست. یاسمینه به راننده گفت: «اجازه هست؟»

راننده‌ی اندوه‌زده هیچ نگفت.

آهنگی دلنواز بود.

یاسمینه خود را جنگلی پنداشت. نوای موسیقی میان شاخ و برگ

درختان جنگل می پیچد، آن‌ها را می لرزاند، جیک جیک گنجشک‌ها را در می آورد و مارهای جنگل را بیدار می کند. موسیقی همیشه گنجینه‌ای نهفته از احساسات گنگ را در او برمی انگیزد. احساس می کند عاشق است. به کسی دل نداده، ولی پیوسته شور دلدادگی در سر دارد. همیشه آماده‌ی دل سپردن است، و افروختن و رنجیدن و فراموش کردن، بی آن‌که دلبر بویی ببرد. سینما هم با او همین کار را می کند. خود را جای هنرپیشه‌ی دلداده‌ی فیلم می گذارد. همین که از سینما بیرون می آید، ادای او را در می آورد و موهایش را مثل او می آراید. (جوانک بغل دستم چه خوشگل است. ولی انگار یک جورهایی دلش گرفته.) سواری ناگاه پیچید. تنش به تن پسر جوان چسبید و استخوان لگنش درست به کمر پسر سایید. پسر خوب دختر را ورنده کرد. چه سفید است و تپیل، و مثل بیش تر دخترکان دمشق سیاه چشم. (در بیروت مدرسه می رود؟ سنش بیش تر از این حرف‌ها به نظر می رسد. شاید بیست و پنج ساله باشد. شاید هم مانند زنان ثروتمند دمشق دارد به خرید می رود! ولی به مادرش می آمد بینوا باشد. نکند مثل من دنبال پیشرفت است؟)

شیون زن‌های صندلی پشتی بلند شد. دل فرح یکباره گرفت. (اگر راه رفته را برگردم چه؟ اگر با این زن سفید تپیل برگردیم چه؟ می گیرمش؟ شاید در دوما زندگی می کنیم. هر روز می روم دمشق سر کار. هر روز تا بمیرم. چاق می شود. بوی پخت و پز و بد و بیراه می گیرد. من هم مثل کارمندان دیگر مدیر می شوم. از رفت و آمد زمستانه بین دوما و دمشق سل می گیرم. روماتیسم هم می گیرم. پیر می شویم و بسترمان می شود بی حوصلگی، صرفه جویی، داد و فریاد بچه‌ها. نه... هرگز...) فرح از یاسمینه

فاصله گرفت، آن قدر که نزدیک بود به راننده بچسبد. نه! نه زن می خواهد و نه برمی گردد. بیروت را می خواهد. احساس کرد باید چیزهایی درباره‌ی این شهر بداند. از راننده درباره‌ی هوای آن جا پرسید. می خواست درباره‌ی رازها و فریبندگی‌های بیروت با او گپ بزند. راننده لام تا کام چیزی نگفت. لال است. قیافه‌اش آدم را یاد راننده‌های گاری‌های مرده کش می اندازد. چطور تا حالا نفهمیده بود که این سواری سیاه لکنته به خودروهای مرده کش می ماند؟ رو کرد به زن‌های گریانی که به نوبت شیون می کردند. دلش گرفت. کاش می شد با دختر دم بخت بغل دستی حرف بزند. اما انگار دختر هم برایش تره خُرد نمی کرد. شاید چشم‌هایش در افق بیروت را می جست. (از تدریس در مدرسه‌ی راهبه‌ها به تنگ آمده‌ام. خسته شده‌ام. خسته شده‌ام. روزها سنگین می‌گذرند، درست مثل پیکری از هوش رفته بر تخت جراحی. کارم شده درس دادن و غصه خوردن و شعرنوشتن. بیروت با همه‌ی آب و رنگش چشم‌به‌راه من است. بساط آزادی و عشق و شهرت در آن جا جورِ جور است. می‌توانم سروده‌هایم را در روزنامه‌های بیروت چاپ کنم. دلم پرنده‌ای است تشنه‌ی پرواز. دیگر چشمم به هیچ راهبه‌ای نخواهد افتاد. آه! این جوان کنار دستم چه اعصاب خردکن است. انگار دهاتی‌ای است کشته‌مرده‌ی از خودگفتن. خوشگل بی‌نمک!)

به مرز که رسیدند، فرح یقین کرد که راننده لال است. همه پیاده شدند تا به کاغذبازی‌های گذر از مرز پردازند. یاسمینه و فرح برگشتند، اما سه زن سوگوار نه. راننده رفت دنبالش‌ان. در نبود راننده، آن دو با هم هیچ نگفتند.

هر یک سرگرم خود و آرزوهایش بود. تازه یاسمینه مردهای یک لاقبایی مثل او را نمی‌پسندید.

راننده‌ی لال برگشت. از سکوتش برق دشنام می‌جهید. سواری، خالی از زنان سوگواری که گم و گور شده بودند، به راه افتاد. فرح با خود اندیشید: «شاید مثل همه‌ی جانداران ماورایی در دل شب آب شدند.» یاسمینه سرخوشانه با خود گفت: «شاید تا کسی بهتر و نوتری گیرشان آمده و با آن رفته‌اند.»

غروب خاکستری دشت اشتوره را فراگرفت. سواری، درهم‌تنیده با تاریکی شب، در رگ‌های دشت دوید. از کوه بالا رفت. از رأس البیدر و صوفر و بحمدون گذشت و به بیروت نزدیک شد. بر فراز کوه‌ها آتش افروخته بودند. آتش‌بازی و هیاهوی مردم گردشگاه‌ها را پر کرده بود.

جشنی شگفت به پیشواز سواری می‌آمد. این همه آتش و بوی هیمنه‌ی سوخته، این همه قله‌های دوردست فروزان. دل فرح گرفت: «پنداری در بزمی هستم که در آن انسانی را برای پیشکش به خدایی پلید قربانی می‌کنند. نکند قربانی خود من باشم؟» یاسمینه سرشار از شادی گفت: «جشن صلیب! چه زیباست!»

در بستر تاریکی، بیروت روشن و درخشان است. به زیورهای زنی جادوگر می‌ماند که شبانه برای آب‌تنی به دل دریا رفته و مرواریدها و گوهرها و ابزارهای جادویی رنگین و گنجه‌های سیه‌روزی و بهروزی

* عید مسیحیان به مناسبت پیداشدن صلیب مقدس (در حدود ۳۱۲ میلادی). م.

را کنار دریا جا گذاشته است، گنجه‌هایی که عاج و صندل و تعویذها و رازها را بر آن کوبیده‌اند.

یاسمینه شادمان فریاد کشید: «این هم بیروت!»

دل فرح گرفت. دوباره دستی به نامه‌ی توی جیبش کشید.

راننده، بی آن‌که چیزی بگوید، کنار جاده نگه داشت. یکی از چرخ‌ها

پنچر شده بود. سرگرم عوض کردن لاستیک شد.

یاسمینه و فرح، همچون دو کودک افسون‌شده، از دور به بیروت

نگریستند. از سواری پیاده شدند. تا راننده لاستیک را عوض کند، کمی

کنار سواری قدم زدند. زیر نور ده‌ها خودرو، آن دو مثل بال‌های پروانه‌ای

در آستانه‌ی سوختن شکننده می‌نمودند. فرح حس کرد باید نام دختر را

پیرسد و نام خودش را هم به او بگوید. نتوانست. سرانجام صدای خود را

شنید: «دلم می‌خواست نشانی بیروت‌م را به تو بدهم، ولی هنوز نمی‌دانم

قرار است کجا ساکن شوم.» یاسمینه هم گفت: «من هم همین‌طور، اما

نشانی برادرم را می‌دهم. از راه که برسم، می‌روم آن‌جا.»

دختر مطمئن بود که پسر بی‌درنگ نشانی را پرت می‌کند بیرون.

خودش هم، اگر پسرک نشانی‌ای به او می‌داد، آن را دور می‌انداخت. کار

هیچ‌یک برای دیگری مهم نبود. هیچ‌کدام قرار نبود دیگری را ببینند. این

چشم‌انداز بیروت بود که لختی در هر دو صمیمیتی برانگیخته بود، همین و

بس. هر بار که نگاه یاسمینه به نورهای پایین دره می‌افتاد، برقی اهریمنی

در چشم‌هایش می‌درخشید. (آزاد می‌شوم. پروانه.)

سواری از عالیه گذشت. یکی برایش دست بلند کرد. چنین می‌نمود که



به بیروت که آدم، قد و بالا یم بلندتر از شب بود.
سرتاسر دریا هم کوچک تر از آن بود که بستم شود.
چادر تاریکی که با ستاره ها سوراخ سوراخ شده بود،
تنگ تر از آن بود که سوداهایم را در بر بگیرد.
اما حالا چه... بیروت از پیش چشمم کنار رفته و
مرا مثل یک گوش ماهی تو خالی به ساحل تف کرده است.
پیوسته صدایی می شنوم که در من زار می زند،
صدایی مثل صدای گوش ماهی.
آه، بیروت! چه شد، چه شد، چه شد؟!

غاده السمان را در ایران بیش تر با اشعارش می شناسند، اما
رمان ها و داستان های کوتاهش در جهان عرب شهرت بیش تری دارند.
بیروت ۷۵ نخستین رمان غاده السمان و یکی از برجسته ترین
آثار ادبیات عرب است، تصویری از بیروت در آستانه ی جنگ داخلی.



ISBN 978-964-209-204-8



9 789642 092048